

نگفت.

رئیس پرسید - پس برای چیست؟

علی گفت - ریشه مادرم از آنجاست. باید کمکشان کنم.

رئیس، زیر تقاضانامه را امضا کرد.

در خیابان شنی جلو اداره، جماعتی قوز کرده، زیر تابوتی را گرفته بودند. آهسته، از جلو علی گذشتند. زنهای شیون می کردند و چادرهای سیاهشان در باد تاب می خورد و خیابان را می پوشاند.

□ □

شب، هوا آرام شده بود و در آسمان زلال بی کراں، موجاموج کهکشان و ستاره های تابناک بود. هوا از بوی درختها و نخلها، سبز و معطر شده بود.

علی و پدرش، بر روی حیاط، کنار حوض نشسته بودند. ماهیها بر سطح آب آمده بودند و نور فانوس را می نوشیدند. پدر، دستهایش را در حوض شست. آب به پای بوته گل محمدی ریخت. آمد و کنار علی نشست. سماور می جوشید و جهان بر بلور آبی شادمانی می رقصید.

پدر گفت - اولین بار، مادر مرحومت را کنار یک بوته گل محمدی دیدم. خیلی قشنگ ولی بی کس. کجا بود فقط یک دایمی پیر داشت. آنوقتها برای تجارت به داریزین می رفتم که سر سبز بود. مادرت را همانجا دیدم. در این شهر، غریبی و همه آزارهای مرا تحمل کرد. بعد از ازدواجمان هیچ کس سراغش را نگرفت. علی، تو

روبرویش را نگاه می کرد. یاد، در اطاق را باز کرد و گرد و غباری بویناک به اطاق ریخت. پدر، از بستر بیرون آمد. بای فلجش به دنبالش کشیده می شد. پدر، میج علی را محکم گرفت. منتسمانه نگاهش کرد. گفت - نرو. خوابهای بدی دیدم. علی، دستهای پدرش را باز کرد و بیرون آمد. صدای ناله های پدر، مثل زوزه های سگی بیر و وامانده بلند شد.

□ □

باد زوزه می کشید و از حیاط وسیع و خلوت اداره می گذست. غبار، نفس را بند می آورد. علی، در باد به سختی از میان ردیف درختهای خشکیده، که شاخه هایشان با صدایی موذی می شکست، می گذست.

ساختمان دراز و غبار گرفته اداره، با در آهنی خاکستری و بزرگش، بست درختهای خشکیده بود. خنجره دفتر، در شن و غبار صدا می داد. رئیس اداره، همان طور که تقاضانامه را می خواند، گفت - سالهاست که هیچ معلمی حاضر نشده است به داریزین برود. بدترین جای این منطقه و شاید ایران است.

علی گفت - بله

رئیس گفت - با مردمی که از غریبه ها بدشان می آید. آخرین معلم آنجا، اصلاً ناپدید شد.

علی گفت - بله

رئیس، بر افروخته به علی خیره شد. گفت - و ناداهای مسموم که همه را کور می کند. علی چیزی

■ تند باد زوزه می کشید و تن زیرش را - مجنون وار - برد و دیوار می کوبید و خار و خاشاک و غباری بدبو، بر روی پنجره می پاشید.

علی، پیش از رفتن به اداره، دفتر یادداشت را از طاقچه و از جلو عکس کهنه مادرش، برداشت عکس را با دست رنگ کرده بودند و در آن، مادر باروسری آبی و لبخند محزون، روبرویش را نگاه می کرد.

علی، در دفتر نوشت - امروز، بیست و هشت ساله می شوم. امروز، روزی است که باید به زندگی معنی بدهم.

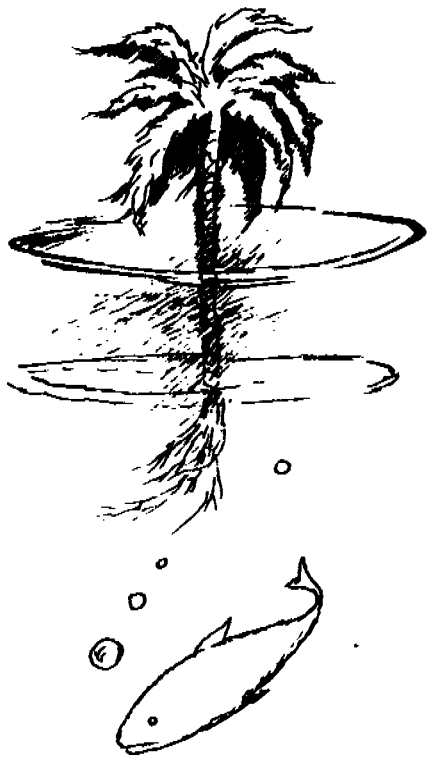
بعد، مدتی مردد ماند و به دنبالش نوشت - اگر که بتوانم.

پدر، رنگ بریده و خیس عرق از خواب پرید. در بسترش نشست. با چشמהایی گشاده از ترس،



سفرنامه

● م - مشتاقعلی



نگران، او را نگاه می‌کند. شعلهٔ پهن شن و باد، راه را بنهان می‌کرد و بر شیشهٔ کامیون، به شدت مشت می‌کوفت. کمی انحراف از جاده، که حالا بسختی دیده می‌شد، کامیون را تا نیمه در شنهای سوزان و روان فرو می‌برد. راننده، بی‌آن که نگاه از روبرویش برگرداند، گفت - هیچ دیوانه‌یی حاضر نیست به اینجا بیاید، من که برای تاجری کار می‌کنم، ناچارم امروز، بار را بیرم بالای دارزین تحویل بدهم.

مدتی، هر دو ساکت ماندند، حالا از طوفان شن گذشته بودند. راننده، قوطی‌ای از جیش بیرون آورد. از علی پرسید - نسوار می‌خواهی؟

علی گفت - نه.

راننده، قدری نسوار برداشت. آنرا با کیف مکید. لحظه‌ای چشمهایش را بست.

گفت - تشنه‌اند. با غریبه‌ها هم بد هستند. جوان، بدابه‌حالت که راه آب را ندانی. آن معلم قبلی را هم من به دارزین بردم و بعد، شنیدم که در چاه خاموشی تلف شد.

راننده، شیشهٔ کامیون را بائین کشید. نرمه بادی با پوی مردار، به اطفاک کامیون ریخت. راننده به بیرون تف کرد.

چند شن پشته، کنار کوره‌راه، همچون لاشه‌های متورم شترها افتاده بودند. راننده، نگهداشت. گفت - رسیدی.

علی، پرسید - کرایه جقدر می‌شود؟

راننده گفت - مجانی بود. پس فردا، پدرت را هم می‌آورم.

علی با تعجب پیاده شد. کامیون، زوزه کشان دور شد. علی، ساک پر از کتابش را برداشت و رو به سوی دارزین به راه افتاد. در پس شن پشته‌ها، آسمان و کلبه‌ها در تف تیدار آسمان متلاشی می‌شدند. کلبه‌ها، گودالی سیاه بجای درودو حفرهٔ تیره و گود، در دو طرف داشتند. باد داغ می‌ناید و در میان کلبه‌ها می‌پیچید. علی، بهت زده و ترسیده، کلبه‌ها را نگاه می‌کرد، بی‌اختیار برگشت و به کامیون سیاه، که در پس بردهٔ لرزان شن و باد دور می‌شد، نگاه کرد.

در میان شن پشته‌ها، قبرستان بزرگ و کهنه‌یی، با فیرهای فرو نشسته بود. چند مرد و زن فوز کرده، در شیون باد، دور گودالی نشسته بودند. علی جلورفت و سلام کرد. کسی نگاهش نکرد و جواب نداد. صدای پیرزنی بلند شد - غریب. یعقوب، غریبه آمده..

یعقوب دور از جماعت، بر تل خاک نشسته بود، با طمانینه از جا بلند شد و به طرف علی رو برگرداند. چشمهای سفید، لزج و از حدقه به در آمده داشت و جو بدستی بزرگی به دستش بود.

یعقوب، از تل خاک پایین آمد و روبروی علی ایستاد.

علی گفت - معلم.

یعقوب، با دست سرد استخوانیش، محکم مچ علی را جسیید. گفت - به دنبالم بیا.

یعقوب و علی، از کنار جماعت که می‌گذشتند، همه سر بالا آوردند. چشمهایشان سفید و لزج بود. همه، دستهای سیاه و لاغرشان را به سوی علی دراز کردند. پنجه‌هایشان از هم باز شده، می‌لرزید. جماعت، زیر

حالا غریب آنجایی. چه می‌دانی که چه می‌شود؟ نرو. آرزو دارم دامادت کنم. ای کاش که دختر عمه‌ات زنده بود.

علی آه کشید، گفت - تو که نبودی، هر غروب، مادرم کنار گل محمدی می‌نشست و گریه می‌کرد. من هم روبرویش می‌نشستم. مادر، سر مرا می‌گذاشت روی سینه‌اش و می‌گفت - علی، بزرگ که شندی، قوم و فویشهایت را از یاد میر. سلام مرا به دارزینها برسان. برای اینهاست که می‌روم.

علی و پدر، خاموش شدند. ناگاه، در جایی، دری محکم به هم خورد. ستاره‌یی پاره شد و خش خش کتان از آسمان گذشت.

پدر، ترسیده، برخاست. گفت - ای نشانهٔ شوم. علی لبخند زد. ستاره‌یی دیگر هم پاره شد و شعله کشید. سراسر آسمان زرد شده، پر از خشاخشی عظیم شده بود. علی کنار پدرش رفت. هر دو، همچون مجسمه‌هایی از جنس ترس، به آسمان خیره ماندند.

هنوز شنزار خاکستری سحر برجای بود که علی و پدر برای رفتن به سرراه دارزین، از خانه بیرون آمدند. خواب شفاف کوچهٔ دراز و خاموش در طنین چو بدست پدر می‌لرزید. جلو ویرانه‌های آسیا خرابه، کنار بوته‌های انبوه خار و زباله‌ها و لاشهٔ پوسیدهٔ گریه‌یی، پیرزن مجنون نشسته بود. موهای قرمز و چرکش درهم تابیده بودند. صورت دراز استخوانیش پر از کبره بود. پیرزن، آهسته سر بالا آورد. چشمهایش مثل دو شیشهٔ تیز درخشیدند. نگاه پدر و پیرزن به هم افتاد. پدر، با ترس، بازوی علی را گرفت.

علی و پدر، کنار کوره‌راه شنی دارزین نشستند. پدر جو بدستش را کناری گذاشت و سیگاری گیراند. هر دو خاموش بودند. چشمهای پدر غرق اسک شدند. جلو خزید و گونه‌های پسرش را بوسید. گفت - پدر خوبی برایت نبودم. مرا ببخش. بعد، دستهایش را رو به آسمان دراز کرد و نعره زد - خدا و های های به گریه افتاد. دستهایش را بر روی خاک مالید و زیر بغلش پنهانشان کرد. گفت - اینست سر نوشت و مکافاتم. من که به زخم و تنها بچه‌ام بد کردم، حالا در پیری و مریضی، تنها می‌میرم.

پدر، اشکهایش را پاک کرد. گفت - کامیون آمد. یک کامیون سیاه و بزرگ، ناگهانی و بی سروصدا، از شیب تپه بالا آمد. بوی غلیظ خون و آهن می‌آمد. کامیون، بالاتر ایستاد. از قسمت عقبش، لخته‌های خون فرو ریخته و خشک شده بود.

راننده پیاده شد. پیراهنی سیاه به پر داشت. با پدر دست داد و روبروسی کرد. پدر، چیزی به گوش او گفت و علی را نشان داد. راننده به علی گفت - بیا بالا.

علی، ساک پر از کتابش را برداشت و سوار شد. کامیون زوزه کشید و از جا کند. علی برگشت و از پس نشسته، پدرش را نگاه کرد که لنگ لنگان دور می‌شد. علی و راننده، خیلی وقت ساکت بودند. کامیون، در سن فرو می‌رفت و بالا می‌آمد. راه باریک پیچ و تاب می‌خورد و در آن آفتاب سفید تند و هرم سوزان، از دیوار کابوسهای کز و مژ می‌گذشت. خورشید در یک وجبی اطفاک کامیون، شعله‌ور بود. علی به همهٔ اینها توجهی نداشت و در همه جای بیابان، مادرش را می‌دید که

لب می نالید.

یعقوب ایستاد. چو بدستی را با خشم در هوا تکان داد و غرید - حالا صبر کنید. همه، ساکت، سر پایین انداختند.

یعقوب، چو بدستی را محکم بر زمین می کوبید. با اطمینان به طرف کلبه‌ها می رفت و علی راهم به دنبال خود می کشاند. پاهایشان در خاک فرو می رفت. کوجه‌ها، تا نیمه، پر از خار، استخوانهای پوسیده و خاک بودند.

بالای در کوخی نیمه ویران، تابلوی رنگ و رو رفته مدرسه آویزان بود و در ترمه بادی بویناک، به دیوار می خورد.

یعقوب، علی را به داخل اتاق کشاند، پرسید - چی می خواهی؟

علی گفت - معلم اینجام. می خواهم بهترین مدرسه این منطقه را بسازم. حتی با کمک هم آب می آوریم. اینجا را آباد و سرسبز می کنیم.

یعقوب گفت - به

ورفت دم در ایستاد. مثل شیخی می لرزید. آهسته دور شد. طنین صرب چو بدستی اش از کوجه می آمد. علی، نگاهی به دروازه رفت. یک گلیم، لحافی کهنه و پیراهنی سیاه، در وسط افتاده بودند و بر رویشان، قشر ضخیمی از گرد و خاک نشسته بود.

علی فوراً دست به کار شد. همه جا را تمیز و مرتب کرد. کارها که تمام شد، نشست و در دفتر یادداشتش نوشت - امروز، روز عجیبی بود. با مردمی غریب - که اقوام منند - و سرزمینی ترسناکتر از آنچه که فکر می کردم، اما من باید موفق بشوم.

علی، از مدرسه بیرون آمد. کوجه‌ها، رگهای خشکیده حیوانی بودند که در آفتاب سوخته باشند. بالای، باها، چند پیرمرد و پیرزن، با چشمهایی ثابت و غبار گرفته، نشسته بودند. درهای چوبی و شکافته خانه‌ها، با صدای خشک، آهسته باز و بسته می شد. تپه دارزین به شن پشته‌ی بزرگ می رسید. علی از شن پشته بالا می رفت.

غروب بود و از سوی گورستان، صدای گریه می آمد. روز می مرد و دارزین، باشیون به خیمه خوفناک شب می غلتید.

علی به شدت تشنه شده بود. در کلبه‌ی را کوفت، جوابی نیامد. علی به هر طرف می دوید. درهای بسته کلبه‌های تاریک و خاموش را می کوفت. فریاد می زد - آب - از بیابان، صدای زوزه شغالها می آمد. علی، خسته و نومید به مدرسه برگشت. شبی را دید که لنگ لنگان دور می شد.

علی با ترس و تردید وارد اتاق شد. از ساکتش، شمعی را برداشت و روشن کرد. پرتو چرک شمع در اتاق می لرزید. کوزه شکسته و چرکی را آورده و آن طرفتر گذاشته بودند. علی، با ولع، آب مانده و غبار گرفته را نوشید.

نگاهش به پیراهن سیاه افتاد که مال معلم قبلی بود، آن را برداشت و آهسته لمسش کرد و بوئیدش. علی، تکان خورد. پیراهن را پرت کرد و با خود گفت - من مایوس نمی شوم، وگرنه بهتر است که بمیرم علی، روز بعد، در ستونی از نور و غبار که بر رویش افتاده بود، بیدار شد. آرام گرفته و حالش خوب شده

بود. علی می اندیشید - از بچه‌ها کمک می گیرم.

بلند شد و از ساکت چند دانه خرما برداشت. آنها را با لذت و آرامش می خورد و در همان حال، حضور مهربان مادر و عطر گل محمدی را حس می کرد.

علی، بیرون آمد. کوجه‌ها، در آفتاب بخار می شدند. بوته بزرگ خاری در پیشاپیش، نرزه بادی داغ و زیر، شتابان می گذشت. علی، برای یافتن بچه‌ها از شن پشته بالا رفت. دست سایبان چشم، به اطراف نگاه کرد. دارزین و قبرستان، خلوت و خاموش بودند. در آن دورها، بر روی شن پشته‌ی در قبرستان، شبح بچه‌ها دیده می شد.

علی به طرف بچه‌ها دوید. از روی قبرها می جهید و در قلبش، خون بر طبل شادمانی می کوبید.

علی، نزدیک شن پشته فریاد زد - بچه‌ها.

بچه‌ها، مثل مجسمه‌هایی فرورفته در شن، خاموش بودند. دو، سه نفرشان رو برگرداندند. در آن صورتهای کوچک و چرک، چشمهای کور و لزجشان از حدقه بدر جسته بود و سفیدی می زد.

شیون، از اعماق جان علی جوشید. یعقوب، وسط قبرستان ایستاده بود و دنباله لباسش در باد تکان می خورد و صدا می داد.

علی، کنار یعقوب رفت. گفت - ترا به خدا، اینجا یک نفر هم نیست که کور نباشد؟

یعقوب گفت - دختر من کور نیست

علی گفت - برویم.

علی، شانه یعقوب را گرفت و او را به کوجه‌ها کشاند. یعقوب، کنار طویله مخروبه‌ی ایستاد. در چوبی تق و لقی را باز کرد. از پشت در، هر می از تیرگی مانده و بدبو، بیرون ریخت. صدای ناله ضعیفی می آمد. تیرگی جنیبد و چیزی، چهار دست و پا جلو آمد.

یعقوب گفت - بیا. بیا طلعت، هاهه.

دختری، در آن نیمه روشنا دیده شد. موهای قرمز و چرک، نگاهی غبار گرفته و چهره‌ی کریه و پر کیره داشت. دختر، خیره به علی، سر به هر طرف خماند و با صدای مثل صدای گفتار خندید.

علی وحشتزده می گریخت. به زانو به زمین می افتاد. برمی خاست و می دوید. صدای پرتین دختر بلند بود.

- آب. آب.

وسط کوجه، روبروی مدرسه، لاشه سگی افتاده بود. خونی سیاه و غلیظ، بر پوزه و گلوئی سگ ماسیده بود. انبوه مگسها بر لاشه سگ نشسته بودند.

علی، میان اتاق افتاد و در چاه سیاه و بی انتهایی کابوس، فرو غلتید.

ماری سیاه، صدا می داد و از جنبر هولناک مرگ می گذشت. مار، از بوته گل محمدی گذشت و بوته را شکست. مار، زبان به چشمهای غمناک مادر فرو برد و او، از جگر نعره کشید. علی - با پاهای سنگ شده - فریاد می زد و می گریست.

علی، به هوش آمد. در جانش، ریشه‌های سیاه نومیدی دیده بود. توفان فکر فرار از این جهنم یأس، او را از جا جهاند. علی، دفتر یادداشت و کتابهایش را در ساک گذاشت. یعقوب، از جلو اتاق بلند شد و در چارچوب در ایستاد. سایه اش، اتاق را پر کرد. یعقوب

گفت - در خواب حرف می زدی، پسر قوم. من و مادرت از یک پستان شیر خورده ایم.

یعقوب آمد و سر علی را با مهربانی در دست گرفت. پیشانی اش را بوئید. علی نالید و گریست. هر دو، کنار دیوار نشستند. یعقوب، سر علی را روی سینه خود گذاشت. گفت - تنهایمان نگذار. ما بدبختم. یک روز عید، بادهای مسموم وزیدند و دشت سبز و چاه آب را خشکاندند. بعد از آن ما کور شدیم. خیلی ها از اینجا رفتند. بوی مردار که بلند می شد، ما می رفتیم و جسدهایشان را می آوردیم.

یعقوب ساکت شد. گونه‌های علی را نوازش می کرد. گفت - در خواب می نالیدی. می گفتی که زندگی بی معنی است؟ پدرم - دایی مادرت - پیرمرد مقدسی بود. می گفت که معنی آدمیزاد تسلیم شدن به عشق است.

علی، همچنان که سر بر روی سینه یعقوب گذاشته بود، نگاهش کرد.

پرسید - یعنی چه؟

یعقوب گفت - برخیز و همراه بیا.

یعقوب و علی بلند شدند. به همدیگر تکیه کرده، تا دم درآمدند. روشنایی، چشمان علی را زد. یعقوب کنار رفت و بلند گفت - آوردمش.

جماعت، که در پس مدرسه ایستاده بود، علی را بی رحمانه، با چو بدستی و سنگ کتک زد. علی، نفس بریده و مجروح، وسط کوجه بر زمین افتاد. جماعت، در سکوت عقب رفت. باد زوزه می کشید و از قبرستان، خاک بر روی کلبه‌ها می پاشید. هوا، تاریک و خفه بود. یعقوب، بالای سر علی ایستاد. گفت - بیا.

علی، ناتوان و چهار دست و پا به دنبال یعقوب و جماعت، رفت. همه، کنار شن پشته‌ی نشستند. یعقوب، علی را زیر برچی کهنه و درهم شکسته نشانند. خودش هم بر تل خاک نشست.

جماعت، از میان لباسهای زنده اش، کاسه بیرون آورد. همه، کاسه‌ها را بر زمین کوبیده و به جلو و عقب خم می شدند. چیزی را زیر لب تکرار می کردند. صدایشان کم کم بلند می شد - آب. آب. آب.

حالا دیگر، جماعت فریاد می زد - آب.

باد، شلاق سوزان شن، برتن بوئیده برج می کوبید. علی، وحشتزده، جماعت را نگاه می کرد.

یعقوب گفت - برخیز و برایمان آب بیاور.

همه، به انتظار جواب ساکت شدند. علی گفت - زخمی ام. نمی توانم.

یعقوب گفت - پس، بمان و کور شو.

علی، خشمگین برخاست. فریاد زد - من هر کار که بخواهم، می کنم. ای سگهای کور، فرار می کنم.

جماعت، در سکوت بلند شد. جامه‌های زنده در باد تکان می خورد. علی گریخت. بالای شن پشته، طلعت ایستاده بود و او را نگاه می کرد. طلعت به پایین دوید. روبروی علی ایستاد. از لایه لای لباسهای کیره بسته اش، دشته‌ی تیز بیرون آورد. آنرا به طرف علی گرفت و آنچنان بلند خندید که علی ترسید. برگشت و سر جایش، زیر برج مخروبه نشست. علی گفت - من که راه را نمی دانم.

یعقوب گفت - ما نشانت می دهیم.

و آنگاه، رو به بالای برج فریاد زد - بر طبل بکوب.



علی، ترسیده ایستاد، تا به نزد پیرزن برگردد. مادر پس پشتش بود و دهان سیاهش را به طعم خوف گشوده بود. صدایی مثل ریزش صخره ها برخاست. گرد باد غباری غلظت، سیاه و چسبنده از دهان مار برآمد. گردباد از بیابان گذشت.

علی، سر چاه، تنها بود. عکس مادرش بر تل خاک افتاده بود. علی، غبار از روی عکس پاک کرد. دارزین، در آن روبرو بود. علی، رو به بیابان خاموش به راه افتاد. ناگاه، گرد باد غرنده ای برخاست. در گردباد، شن پشته، جمع شد. حلقه زد. باز شد و بر تن داغ بیابان خزید.

در کوچه، ماری خزید و در تب و تاب خوف مرگ، صدا می داد. صدایش مثل به هم ساییده شدن استخوانهای پوسیده بود.

در باغی بزرگ، بر از شکوفه و عطر بهار نارنج، بلبلها آوازی خواندند. دختر عمه، به طنازی از علی دور می شد. دختری، در میان درختها ایستاد و رو برگرداند. با چشموهای سیاهش علی را نگاه کرد و لبخند زد. با دست به او اشاره کرد. علی، مفتون، ایستاد. قدمی برداشت که همدار پدرش را به یاد آورد، گذشت.

در نفس مسوم، مار، باغ و دختر عمه سوختند. علی، نوجوانی بود. در میدان به زانو افتاده بود و پاسبانها، دور میدان، بر روی عکس شاه می چرخیدند و با شدت، باطوم بسرو روی او می کوبیدند. علی از اعماق دشت تاریک درد، فریاد می زد. خون سروریش را پوشانده بود.

گلوی مار، رنگ خون داشت. کوچه زخمی، در پس خون می تپید. مادر، با تن مجروح زیر شلاق پدر غلظید و ضجه زد. مادر، برخاست و خودش را به دیوار کوبید. مار، کژ و مژ به دیوار چسبید. در خانه یی، رو به دالانی سیاه و بویناک باز شد.

صدای پرطنین پیرزن آمد که می گفت - زود به این خانه بگریز و جان به در ببر. هیچ نشانی از آب نخواهی دید.

علی خسته شده بود. ایستاد و به دالان و به سایه های لرزان آن نگاه کرد. مار، تن از دیوار کند و بر کف کوچه، رو به علی خزید.

دست باریک مادر، بر پیشانی علی لغزید. مادر، با آن روسری آبی، بر روی طفلش خم شده بود. پیشانی علی را بوسید و طعم ترد مهر را چشید.

علی در دهلیزی پر از سایه های مرموز و پرشتاب، می دوید. نفس در گلویش گیر کرده و جان به لیش آمده بود. علی، شیون می کرد. به خانه اش رسید. تن به در کوفت و رها بر موج شوق، به داخل خانه جهید. اینک، جهانی که او کشف خواهد کرد.

برهوت!

یک بوته گل محمدی، در آن روبرو، در نسیم می جنبید. صدای مادر آمد که می گفت - به دشت پرشکوه عشق، خوش آمدی.

کامیون سیاه دور شد. علی کنار بوته رقصان گل، زانو زد. عطر زیبایش را تا اعماق جان نوشید. برگی را که بر خاک افتاده بود برداشت. علی رو به کلبه های تشنه برخاست. به نجوا گفت - اینک، این منم که باز آمده ام.

مردی، در بالای برج، محکم بر طبل کوبید. در طنین طبل و زوزه باد، پیرزنی آمد و زخمهای سر و صورت علی را پاک کرد. دو مرد، پیراهن سیاه را از مدرسه آوردند و به علی پوشاندند.

زنها، لهله کنان، اسفند، دود کرده و به دور علی چرخاندند. زنی گلاب بر روی علی پاشید. جماعت ساکت شد. یعقوب گفت - برویم.

طلعت، دشته به کف، چوبدستی یعقوب را گرفت و همه، در هجوم باد، به دنبال هم در بیابان براه افتادند. نزدیک قبرستان، کنار چاهی عمیق و ظلمانی ایستادند. در آن دورها، در پس پرده لرزان شن و باد، کامیون سیاه دور می شد. پدر، از پشت تل خاک، لنگان به جلو آمد. عکس مادر، با آن روسری آبی و لبخند محزون، به دستش بود.

یعقوب گفت - ریسمان.

پدر، آه کشید و از پس تل خاک، ریسمانی ضخیم و بلند آورد و به یعقوب داد و با کمک هم، ریسمان را به دور کمر علی بستند.

یعقوب گفت - به چاه برو فقط با نشان آب برگرد. پدر، علی را در آغوش گرفت. او را بوسید و بلند گریه کرد. گفت - علی، این چاه خاموشی است. نرو. اگر هم ناچار به رفتی، پس نترس. هیچ جانمان. سر راحت پیرزن مجنون و ماری بینی. دختر عمه مرده ات را می بینی که تو را به خود می خواند، اما همه اینها طلسمند. فریب هیچ کس را نخور و از همه چیز بگنر تا به نشان آب برسی.

طلعت، به پدر هجوم برد. عکس را گرفت و به زمین انداخت.

علی، پا در دهانه چاه، که چون دهان دوزخ، تیره و عمیق بود، گذاشت. پدر علی و یعقوب، سر ریسمان را گرفته و او را به داخل چاه فرستادند.

کمی پایین تر، اسکلت انسانی در دهانه چاه بود. جیمجه اسکلت، رو به صحرا بود. علی با لگدی، اسکلت را از هم پاشاند. استخوانهای پوسیده، در اعماق تیره چاه ناپدید می شدند. غباری عظیم، چاه را تاریک کرد. فقط نوری پریده رنگ - مثل نور غروب - از دهانه چاه به پایین می تابید. علی را، آرام به چاه می فرستادند.

غروب بود و از گلوی بریده خورشید، خون می چکید. علی، کودکی بود. جلو آسیا خرابه نشسته بود و بر روی شنها نقاشی گلی را می کشید. وسط آسیا خرابه، پیر زن مجنون نشسته بود و چون افهی بی، خیره، روبرویش را نگاه می کرد. پیرزن رو برگرداند و فریاد زد. علی، مار بسراغت آمده است. علی برخاست و به ته خیابان دراز و خلوت شنی نگاه کرد. ماری بزرگ، رو به علی از چنبر هراس باز می شد. تن لزش می درخشید.

پیرزن، در میان خرابه، آغوش گشود. گفت - بسرم. بیا تا پناهت بدهم. علی، از ترس، می خواست به آغوش پیرزن بدود که گفته پدرش را به یاد آورد. دويد و دور شد. سر کوچه، پیر مردی در تشنج مرگ، در خاک می غلظید. بر روی سینه اش و از جای نیشها، خون می چکید. چوبدستی پیر مرد، کنارش افتاده بود.

صدای پیرزن آمد که می گفت - علی، این تویی که نماندی. پیر شدی و در تنهایی، به مرگی سخت، مردی.